



آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین ها رفت

و سبزه ها به صحرا ها خشکیدند
و ماهیان به دریا ها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشد
دیگر کسی به فتح نیندیشد
و هیچ کس
دیگر به هیچ چیز نیندیشد

در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می داد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زاییدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده
دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهره وقیح فواحش

یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت

مرداب های الکل
با آن بخار های گس مسموم
انبوه بی تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق های خود
با لکه درشت سیاهی
تصویر می نمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و میهوت
در زیر بار شوم جسد هاشان
از غربتی به غربت دیگر می رفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را
یکباره از درون متلاشی می کرد
آنها به هم هجوم می آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه می شدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود
پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
آنها به خود فرو می رفتند

و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید

اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب

شاید هنوز هم در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش می خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچ کس نمی دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب ها گریخته، ایمانست

آه ای صدای زندانی
ایا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد ؟
آه ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صدا ها ...

فروغ فرخزد